

ساختار بنیادی خشونت در زبان و تاثیر آن بر خشونت و تجاوز علیه زنان از دیدگاهی غربی

ناهید شهبازی مقدم^۱

سارا وظیفه شناس^۲

چکیده

ژاک دریدا (Jacques Derrida) در مهمترین و مبنایی‌ترین اثر خویش تحت عنوان در باب علم نوشتار (*Of Grammatology*) مفهوم «خشونت بنیادی» (*arche-violence*) را مطرح می‌کند. از دیدگاه دریدا خشونت‌تی که به مفهوم متداول آن در جامعه می‌بینیم ریشه در نوعی خشونت انتزاعی و کلی دارد که دریدا از آن به عنوان «خشونت اولیه» یاد می‌کند. دریدا منشاء خشونت تجربی در تمامی اشکالش را در زبان می‌یابد؛ خشونت اساسی که جزء لاینفک زبان است از طریق ایجاد تفاوت و تقابل‌های دوگانه (*oppositional poles*) عمل می‌کند و این تضادها و تقابل‌ها با تاثیر بر تمامی نظام‌های معنایی و تفسیری، خشونت رایج در جامعه را بنیان نهاده‌اند. مقاله حاضر در پی آن است که با الهام گرفتن از نظریه خشونت بنیادی دریدا و برخی دیدگاه‌های فمینیستی متأثر از نظریات وی، منشاء خشونت و تجاوز علیه زنان را مورد

^۱ استادیار ادبیات انگلیسی، دانشگاه سمنان (نویسنده مسئول) n.shahbazi@semnan.ac.ir

^۲ کارشناسی ارشد ادبیات انگلیسی، دانشگاه سمنان sara.vazifeshenas@semnan.ac.ir

تاریخ دریافت: ۱۳۹۴/۹/۲، تاریخ پذیرش: ۱۳۹۵/۲/۱۲

بحث قرار دهد. در این مطالعه تاکید بر آن است که خشونت علیه زنان نشأت گرفته از زبان و فرهنگ مبتنی بر آن است و مطالعه‌ی موردی خشونت و تجاوز از دیدگاهی روانشناسانه تا حد زیادی مانع از ریشه‌یابی و ارائه راهکار برای این معضل فردی و اجتماعی می‌شود.

کلید واژه‌ها: ژاک دریدا، خشونت بنیادی، تقابل‌های دوگانه، خشونت علیه زنان، فالوس-محوری

۱. مقدمه

خشونت علیه زنان شکلهای متنوعی دارد که از آن جمله می‌توان به خشونت جنسی، حمله با اسید، قتل‌های ناموسی و خشونت خانگی اشاره کرد و هر روزه این خشونت شکلهای پیچیده‌تری به خود می‌گیرد. افزایش موارد خشونت و تجاوز جنسی علیه زنان، این قشر را در موقعیت بسیار آسیب‌پذیری قرار داده است به گونه‌ای که حتی برخی زنان خشونت‌های مستمر علیه خویش را طبیعی تلقی می‌نمایند. بنابراین ضرورت تغییر در مفهوم فعلی زن و خشونت جنسی احساس می‌گردد تا با ارائه تعریف نوینی از زن و مفهوم خشونت گام‌های محکم‌تر و موثرتری جهت کاهش این آسیب فرهنگی-اجتماعی برداشته شود.

از دیدگاه گفتمان‌های فمینیستی، زن در نظم نمادین «فالوس-محور» (phallogocentrist) بر اساس آنچه که نیست تعریف می‌شود؛ به عبارت دیگر، در تضاد با مرد و نیز براساس تفاوتش با مؤلفه‌هایی که ارزشهای جامعه را تعیین می‌نمایند تعریف می‌شود. در این نظم مردانه، زنان به منزله «عدم حضور»، «فقدان» و «دیگری» تلقی شده‌اند. در نتیجه‌ی این امر، زنان آن گونه که باید مجالی برای شکوفایی کامل

ظرفیت‌های وجودی خویش نداشته‌اند چرا که به آنان به عنوان شهروندانی نگریسته نشده است که از فردیت و شخصیتی مستقل از مردان برخوردارند. همان گونه که جودیت باتلر (Judith Butler) معتقد است گفتمان غالب فالوس-محور «تضادهای موجود بین دو جنس که به منزله‌ی امکان تمایز برای برقراری انواع مختلف زبان است، نفی می‌کند» (Butler, 1989: 35)

لوس ایریگاری (Luce Irigaray) نظریه پرداز برجسته‌ی موج سوم فمینیسم پسا ساختارگرا (poststructuralist feminism)، از تمایل ساختار فرهنگ ذکور-محور به تقلیل دادن دیگری به شباهت با خویش انتقاد می‌کند و آن را دلیل تسلط لوگوهای (logos) فلسفی قلمداد می‌نماید (Irigaray, 1985:74). دیدگاه ایریگاری که با فرضیه‌های ژاک دریدا و نظریه‌ی شالوده‌شکنی (deconstruction) این منتقد پسا ساختارگرا هم سو است، توجه را به این نکته جلب می‌نماید که چگونه فرهنگ غربی همواره دیگری را دیگری مرد در نظر گرفته است نه یک فردیت مستقل دیگر و نیز چگونه این امر فردیت محدود و توسعه نیافته زنان را شکل داده است.

دریدا ریشه خشونت در اشکال مختلف آن را در زبان می‌یابد و معتقد است که زبان با ایجاد تمایزهای سلسله مراتبی، روابط نامتقارن قدرت را سبب گردیده است. توجه دریدا به خشونت بنیادی، چگونگی استعمار شدن اقشار به حاشیه رانده شده را آشکار می‌سازد که به دلیل تفاوتشان با گروه قدرتمندتر با امتیازات ویژه برای تحمیل برتری و تسلط سیاسی خویش، حق ورود به قلمرو زبان را ندارند و در نتیجه نقشی در تولید معنا و بازنمایی نداشته‌اند.

در این نوشتار سعی بر آن است نشان داده شود که چگونه خشونت بنیادی در جهت تحکیم فرهنگ تجاوز عمل می‌نماید. مقصود از فرهنگ تجاوز فرهنگی است که در آن به دلیل باورهای فرهنگی مشخصی امکان وقوع تجاوز محتمل تر است. تعبیر دریدا از

خشونت به‌طور ضمنی می‌رساند که تجاوز جنسی علیه زنان یک برساخته‌ی فرهنگی است. بنابراین، رویکردی زبان‌محور نسبت به پدیده تجاوز از این‌رو ضرورت دارد که چنین رویکردی نظام زبان را منعطف و بی‌ثبات تلقی می‌نماید. در نتیجه می‌توان امیدوار بود که با تغییر مفهوم خشونت و تجاوز علیه زنان گامی مثبت در جهت کاهش خشونت برداشته شود. همچنین لازم به ذکر است که در این نوشتار تمرکز بر جایگاه و مفهوم تجاوز جنسی در نظم نمادین فرهنگ غرب خواهد بود چرا که به تعبیر لوئیز دو تووا (Louise du Toit) در حال حاضر فرهنگ غالب غربی با سلطه‌ای جهانی، بر همه فرهنگ‌های به اصطلاح «غیر غربی» تاثیر گذاشته است (du Toit, 2009: 7).

بایستی خاطر نشان کرد در این نوشتار قصد بر این نیست که مردان به عنوان مقصران اصلی تلقی گردند، بلکه زمانی که دریابیم هم مردان و هم زنان سیستم معنایی که فرهنگ مردسالار بر آنان تحمیل نموده است، در «ناخودآگاه جمعی» (collective unconscious) خویش نهادینه کرده‌اند، مشخص می‌گردد زنان نیز به اندازه مردان به تداوم فرهنگ نرینه-محور یاری رسانده‌اند. در واقع زنان و مردان هر دو تحت تاثیر تبعات نظام فالوس-محور قرار داشته‌اند. ایدئولوژی‌های مرد-مدار نه تنها تمامی زنان صرف نظر از طبقه اجتماعی ایشان را تحت تاثیر قرار می‌دهند بلکه آن دسته از مردانی که به دلیل طبقه اجتماعی پایین‌تر از امتیازات مردان با طبقه اجتماعی بالاتر بی بهره‌اند را نیز تحت تاثیر قرار داده‌اند، اگر چه نمی‌توان انکار نمود زنان همواره بیش از مردان آسیب دیده‌اند.

۲. ساختار خشونت بنیادی

براساس نظریه‌ی تفاوت زبانی فردینان دو سوسور (Ferdinand de Saussure) زبان ماهیتی قراردادی (arbitrary) دارد و اساساً به واسطه‌ی یک سری تفاوت‌های آوایی و

مفهومی عمل می‌کند. تفاوت بین دال و مدلول (signifier & signified)، هویت های زبانی را خلق می‌کنند. معنا یافتن نشانه (sign) به این دلیل است که هر نشانه از نشانه‌های دیگر متفاوت است: «بطور کلی تمایز، واژگان مثبتی را می‌رساند که تفاوت مابینشان واقع شده‌است؛ اما در زبان تنها تمایز وجود دارد و نه واژگان مثبت» (de Saussure, 1959: 167). از این جهت در نظام زبان تمام عناصر به علت تفاوتشان با نشانه‌ها و عناصر دیگر است که هویت و ارزش می‌یابند.

دریدا از تناقض موجود در نظریه سوسور در رابطه با تمایز به این نتیجه می‌رسد که در عین امکان پذیر شدن معنا از طریق تمایز در نظام قراردادی زبان، رسیدن به یک معنای جامع و معین ممکن نیست زیرا هر نشانه‌ای که به نظر می‌رسد مستقل و به تنهایی «حضور» دارد در حقیقت ردی از نشانه‌های دیگر را در خود جای داده است و اساساً از طریق ارجاع به نشانه‌های دیگر هستی یافته است. در واقع نشانه بایستی به صورت «زنجیری از دال‌های بی‌پایان» تعریف شود زیرا که برای هر دال هیچ‌گاه مدلول مستقلی وجود ندارد (حضور که فقط و فقط به مدلول برگردد) و مفهوم اساساً و ضرورتاً در نظامی از ارتباط و تمایزهای بی‌پایان شکل می‌گیرد. بنابراین، ممکن نیست بتوان معنا را در یک بعد زمانی و مکانی معین قرار داد و از این‌رو معنا پیوسته به تعویق می‌افتد. لازم به ذکر است که دریدا با توجه به قابلیت زبان فرانسه به طور عمد در واژه تمایز (différence) یک حرف را تغییر می‌دهد که در این حالت دوم واژه‌ی تمایز (différance) از فعلی مشتق می‌شود (différer) که هم به مفهوم متفاوت بودن است (differ) و هم به تعویق افتادن معنی می‌دهد (defer). نکته جالب توجه این است که این دو واژه در گفتار مشابه و در نوشتار متفاوتند.

بر اساس نظر دریدا وقتی بپذیریم که معنا از طریق تفاوت امکان پذیر می‌شود، در می‌یابیم که همه تولیدات نوشتاری و گفتاری از رسیدن به یک معنای کاملاً حاضر و مستقل عاجزند. بعلاوه، مرز بین تقابلهای دوگانه‌ی موجود در الگوی دو وجهی

سوسوری به وسیله تفاوت شکسته شده و از میان برداشته می‌شود. بنابراین افسانه‌ی تقدم طبیعی گفتار بر نوشتار که در گفتمان لوگومحور فلسفه غرب عمیقاً ریشه دوانده است، نمی‌تواند دوام داشته باشد. دریدا معتقد است که دیگر گفتار «حضور» بی‌واسطه و نابی نیست که مستقیماً اندیشه راوی را بیان می‌کند زیرا گفتار نیز همچون دلالت‌های معنایی دیگر در شبکه‌ای از تفاوتها به دام افتاده است.

دریدا از واژه «نوشتار بنیادین» (Arche-writing) استفاده کرده و مطرح می‌نماید که آنچه نوشتار نامیده شده است در حقیقت وضعیت اساسی زبان در همه‌ی بازنمایی‌هایش چه گفتاری و چه نوشتاری می‌باشد. مقصود دریدا از «نوشتار بنیادین» نوشتار به معنای متداول و روزمره آن نیست بلکه قصد بر آن است که شبکه‌ای از تمایزها، ارتباطات و واسطه‌های نهفته در ذات زبان برجسته و آشکار شود و اثبات گردد که موقعیت دون و طفیلی که به نوشتار نسبت داده شده است قابلیت تعمیم به گفتار را نیز داراست. ناگفته پیداست که چنین درکی از نظام زبان که بر تمایز بین نشانه‌ها و عدم امکان در نیل به یک معنای جامع تاکید می‌ورزد، بر همه نظام‌های دیگری که از طریق ارجاع عمل می‌نمایند و نیز بر درک ما از حقیقت و جهان پیرامون تاثیر می‌گذارد.

تلقی دریدا از خشونت حول مفهوم «فقدان» می‌چرخد. ما هرگز قادر نخواهیم بود از حرکت بی‌پایان دال به دال گریخته و در آنجا که معنا و مدلول مطلق و یکپارچه یافت می‌شود مأوا گزینیم. هرگونه کوششی برای رسیدن به معنای یک دال ما را در نهایت به سمت دالهای دیگر سوق می‌دهد و اینگونه است که هویت برای همیشه به تعویق می‌افتد. دریدا واژگان مختلفی را برای بیان مفهوم تمایز به کار می‌گیرد؛ حال آنکه معنا از طریق تمایز، نوشتار بنیادین، رد، مکمل و یا تکرار ممکن می‌گردد، نیل به یک مدلول مطلق ممکن نیست چرا که طی فرآیند معناسازی، معنا به دال‌های دیگر واگذار می‌شود

و برخی جنبه‌های نشانه برای همیشه بازگو نشده و محروم باقی می‌ماند. در نظام تمایزها هویت در آن واحد داده شده و پس گرفته می‌شود.

دریدا معتقد است که خشونت نوشتار ضرورت فقدان را که پیامد تمایز است، اجتناب ناپذیر می‌سازد. بنابراین لحظه‌ای که زبان به سخن می‌گشاییم، انتقال مستقیم معنا در ابعاد زمان و مکان مختل می‌گردد. لازم به ذکر است تلقی دریدا از زبان که «رد به طور کلی منشاء مطلق معناست» (Derrida, 1974: 65)، به این مفهوم نیست که وی کوشش می‌نماید یک مبدا و نقطه شروع نوین را پایه گذاری کند، بلکه قصد دارد تمرکز را بر این نکته معطوف نماید که رد به سبب شروع حرکت تمایز بر هر «حضور» فرضی متافیزیکی مقدم می‌باشد و در عین حال هر گونه تلاش برای مبدا قرار دادن رد محکوم به شکست است، چرا که خود رد به صورت ردی از یک رد دیگر تعریف می‌شود و هرگز نمی‌تواند یک مبدا واحد باشد.

دریدا در کتاب *در باب علم نوشتار*، در فصلی تحت عنوان «خشونت نوشتار» مبحث گسترده‌ای را به بررسی *استوای اندوهگین (Triste Tropique)* اثر کلود لوی استروس (Claude Levi-Strauss) اختصاص می‌دهد. وی در چندین بخش از این فصل از جمله «نبرد اسامی خاص» و نیز «نوشتار و استثمار انسان توسط انسان» به نقد ادعاهای لوی استروس درباره قبیله نامبیکوارا می‌پردازد. لوی استروس در این اثر روایت‌هایی را از رویارویی خویش با قبیله بدوی نامبیکوارا (Nambikwara) در آمریکای جنوبی نقل نموده و در نتیجه‌ی مشاهداتش به یک جمع بندی کلی در مورد جوامع بدوی می‌رسد و آن این است که جوامع ابتدایی به واسطه نفوذ عوامل بیرونی از قبیل فرهنگ منحنی غربی در معرض فساد و انحطاط قرار دارند. لوی استروس با الهام گرفتن از نظریات طبیعت‌گرایانه ژان ژاک روسو (Jean Jacques Rousseau) و ایده‌ی «وحشی نجیب» (Savage/bon sauvage noble) مدعی می‌شود که اولاً افراد قبیله کاملاً معصوم و صلح‌جو هستند و ثانیاً نامبیکوارا یک قبیله‌ی ماقبل نوشتار

است و از این رو سرخپوستان نامبیکوارا با نوشتار بیگانه‌اند. این دو فرضیه بهم وابسته‌اند زیرا لوی استروس بر این باور است که ارتباط تنگاتنگی میان نوشتار و استثمار برقرار است. او خود را برای آموزش نوشتار به قبیله سرزنش می‌نماید چرا که از این طریق خشونت و قدرت را در یک فرهنگ شفاهی که پیشتر به خشونت آمیخته نبود، وارد نموده و در نتیجه به تباهی و فساد طبیعی بکر و دست نخورده یاری رسانده است.

دریدا همچون لوی استروس می‌پذیرد که نوشتار و خشونت بهم وابسته‌اند اما همان‌طور که در ادامه خواهیم دید رویکرد وی کاملاً با رویکرد لوی استروس مغایرت دارد. از نظر دریدا خشونت نوشتار یک عامل بیرونی مهاجم نیست که ناخواسته به جامعه نامبیکوارا وارد شده بلکه این خشونت از پیش در درون این قبیله وجود داشته است. این خشونت در گفتمان و عدم قطعیتی که در ذات دلالت و معنا وجود دارد، نهفته است. از دیدگاه دریدا، «تنها جامعه‌ای که از پیش با مفهوم خشونت آشناست می‌تواند اسرار و تهدیدی مرتبط با افشای این اسرار داشته باشد زیرا امکان تهدید، خشونت را اجتناب ناپذیر می‌کند» (Derrida, 1974: 107). در حقیقت، قبیله نامبیکوارا دارای یک نظام سری نام‌گذاری است که به محض افشا منجر به تهدید و در نتیجه خشونت می‌گردد و این خود گواه وجود خشونت ذاتی در متن قبیله است. دریدا این گونه استدلال می‌کند که همه‌ی جوامع از جمله قبایل بدوی که توانایی نام نهادن و «به جریان انداختن تمایزهای طبقه بندی شده را دارند، به طور کلی به نوشتار می‌پردازند» (Derrida, 1974: 109). از این رو می‌توان گفت همه جوامعی که از نوشتار برخوردارند، ناگزیر به تولید خشونت می‌پردازند.

پرسشی که مطرح می‌شود این است که چه نوع خشونتی در اینجا مدنظر است؟ با توجه به استدلال دریدا پر واضح است که خشونت بنیادی، فیزیکی و روحی نیست. پیشتر گفته شد که محرومیت و فقدان در فرآیند معناسازی اجتناب ناپذیر است و کلید

درک خشونت از نقطه نظر دریدا نیز همین است. اصیل بودن این خشونت در درجه اول عدم امکان بازنمایی‌های بی‌واسطه و مستقیم را نشان می‌دهد که با برجسته نمودن وابستگی دائم نشانه‌ها به یکدیگر، سراسر نظام دلالت را به بحران کشانده است. اگر تمایز یک استراتژی است که از طریق آن دلالت و بازنمایی در همه اشکالش ممکن می‌گردد، خشونت بنیادی که بر مدلول اعمال می‌شود، اجتناب ناپذیر خواهد بود. از سوی دیگر، بنیادی بودن این خشونت نشان می‌دهد که منشاء «خشونت تجربی» در پیکربندی‌های متنوعش خشونت بنیادی است. همان‌گونه که دریدا مطرح می‌کند، «پیش از امکان وقوع خشونت به مفهوم متداول و روزمره آن [...] خشونت نوشتار بنیادین، خشونت تمایز، طبقه‌بندی و خشونت تسمیه رخ داده است» (Derrida, 1974: 110).

همان‌گونه که پیش‌تر نیز اشاره شد، دریدا در بخشی از *در باب علم نوشتار تحت عنوان «نبرد اسامی خاص»* با استفاده از تحلیل نقادانه‌ی رویارویی لوی استروس با کودکان نامبیکوارا مفهوم خشونت بنیادی را با ذکر جزئیات مطرح می‌نماید. دریدا رویدادی *استوای غمگین* را نقل می‌کند که در آن لوی استروس گروهی از دختران صغیر نامبیکوارا را فریب داده و آن‌ها را وامی‌دارد که نه تنها اسامی خود بلکه اسامی تمام افراد بزرگسال قبیله را برملا سازند. از روایت لوی استروس درمی‌یابیم که سرخپوستان نامبیکوارا به خصوص در حضور بیگانگان مجاز به افشای نام خود نبودند. روایت وی موقعیت مناسبی را برای دریدا فراهم می‌سازد تا این ادعای لوی استروس را که با شکستن تابوی اسامی خاص مرتکب خشونت شده‌است، به چالش بکشد. دریدا استدلال می‌کند که در واقع لوی استروس با عمل خویش ماهیت خشونت بنیادی را برملا ساخته است:

خشونت در این جا ناگهان و برخلاف انتظار رخ نمی‌دهد و با دست درازی به معصومیتی بکر و عریان در لحظه‌ی افشای اسامی

خاص آغاز نمی‌گردد. ساختار خشونت پیچیده است و امکان آن، نوشتار، نیز به همان اندازه پیچیده می‌باشد. نامیدن، نامگذاری که گاهی به زبان آوردنش ممنوع می‌شود، نوعی از خشونت بنیادی زبان است که درج تمایز، دسته بندی و تعلیق دلالت مطلق را نیز شامل می‌گردد. نوشتار بنیادین، اندیشیدن به منحصر به فرد [اسم خاص] در درون نظام و درج آن در آنجاست. خشونت بنیادی یعنی فقدان اسم خاص، فقدان قرابت مطلق و فقدان حضور، فقدان آنچه که در حقیقت هرگز نبوده است، حضوری که هرگز داده نشده، رویایی که همیشه از پیش مختل گردیده، تکرار شده و عاجز از بر خود پدیدار گشتن مگر در ناپدیددی خویش بوده است (Derrida, 1974: 112).

این نوع خشونت در سطح انتزاعی و کلی رخ می‌دهد و با دیدگاه لوی استروس از خشونت که در روایتش نقل می‌کند، متفاوت است. دریدا تصریح می‌نماید که خشونت اولیه برقراری اسامی خاص در درون نظام تمایز است. استقرار اسامی خاص درون قبیله نامبیکوارا به خودی خود عملی خشونت آمیز تلقی می‌شود. در این رابطه، جفری بنینگتون (Jeffrey Bennington) در نقدی که بر دریدا نوشته است، اذعان می‌دارد «[اسم خاص] با تامین امنیت هستی شخص و تضمین حیات وی، نیستی دارنده اسم را نیز سبب می‌گردد» (Bennington, 1991: 107). براساس نظریه تمایز زبان، اسم خاص که بخشی از زبان است تنها زمانی که رابطه و تمایزش با دیگر اسامی خاص در نظر گرفته شود، خاص تلقی می‌گردد. بدون «دیگری» که نسبت به آن هویت یک اسم خاص شناسایی می‌شود، هیچ نام خاصی وجود نخواهد داشت. از این رو چنین خشونت اجتناب ناپذیری علیه تمامیت اسامی خاص اعمال می‌گردد. همان‌گونه که ریک پریش (Rick Parrish) می‌نویسد: «افراد در درجه اول نهادهایی گفتمانی

هستند که به منزله زبان رخ می‌دهند، به عنوان خالق معنا، رو در رو، به مثابه زبان در دنیا عمل می‌نمایند» (Parrish, 2006: 2). زبان، تعاملات ما با دیگران را می‌سازد و از این رو همه افراد به واسطه‌ی رویارویی با هم که منجر به گفتمان می‌گردد، ناگزیر نسبت به یکدیگر اعمال خشونت می‌نمایند. همچنین نامگذاری افراد با ایجاد تمایز و فاصله بین آنها و نیز ارزش گذاری و سنجش افراد بر اساس این تمایز عملی خشونت آمیز تلقی می‌گردد.

لازم به ذکر است که تنها استقرار اسامی خاص منجر به تولید خشونت بنیادی نمی‌شود، بلکه چنین خشونتی در نتیجه برقراری تمایز در هر نظامی که با طبقه‌بندی افراد سرو کار دارد، ایجاد می‌گردد. هر نوع نظام دسته‌بندی که زائیده‌ی تفاوت است به گونه‌ای به تمایز معنا می‌بخشد که به خلق سلسله مراتب ارزش‌گذاری شده منجر می‌شود. خشونت بنیادی زمانی بروز می‌نماید که معنا و ارزش بر اساس تمایز تعیین می‌گردد زیرا این خشونت با ایجاد نظام دو وجهی، تقابل‌های دو گانه را ارزش گذاری می‌کند.

خشونت بنیادی یا اولیه منشاء دو نوع خشونت دیگر است. دریدا خشونت دوم را که مابین خشونت اول و خشونت سوم واقع شده است «جبران کننده» نام می‌نهد. درباره خشونت ثانویه و ثالثیه دریدا می‌نویسد:

از خشونت بنیادی، خشونت ثانویه به وجود می‌آید که همزمان خشونت اولیه را ممنوع کرده و در عین حال تایید می‌نماید. خشونت ثانویه با برقراری "اخلاق" و با دستور بر پنهان سازی نوشتار و امحای اسم به اصطلاح خاص [...] نقش جبرانی و محافظ ایفا می‌کند. احتمال بروز خشونت ثالثیه (یک امکان تجربی) درون آنچه عموماً شرارت، جنگ، بی‌مبالاتی و تجاوز نامیده می‌شود، وجود دارد یا وجود ندارد (Derrida, 1974: 112).

همان‌گونه که از متن مذکور بر می‌آید خشونت ثانویه همان استقرار قانون است که با منع افشای اسامی خاص از آشکار سازی تمایز بنیادین جلوگیری می‌نماید. از نظر آرتور بردلی (Arthur Bradley) نیز «لوی استروس با تخطی از قانون بیش از آن‌که قانون شکنی کرده باشد خشونتی را که در ذات قانون نهفته است بر ملا می‌نماید» (Bradley, 2003: 89). همان‌طور که پیش‌تر عنوان شد، برای این‌که چیزی به شکل یک شی یا مفهوم ظاهر گردد، لازم است که خود را در تقابل با دیگر اشیاء و مفاهیم قرار دهد. هر چیزی که در نتیجه تقابلهش با دیگر چیزها ظاهر می‌گردد، یک سری فرضیات اخلاقی را نیز به همراه دارد که در جهت مشروعیت بخشیدن به آن «ظاهر» عمل می‌نمایند. بنابراین مشروعیت هر ظاهری بر اساس اصولی که با آن همراه است سنجیده می‌شود. ناگفته پیداست که برخی ظواهر از همان ابتدا نسبت به بقیه برتری دارند. استقرار اخلاق، تفاوت‌هایی را که در نتیجه خشونت بنیادی به وجود آمده‌اند ارزش‌گذاری می‌نماید. خشونت ثانویه‌ای که پشت نقاب قانون ایجاد می‌شود، تمایز را ارزش‌گذاری نموده و قوانینی را مستقر می‌سازد که بر اساس آنها مشروعیت یک ظاهر قابل تشخیص است. همان‌گونه که توین سبیرز (Tobin Siebers) اظهار می‌کند: «نظام‌های اخلاقی ولو در جهت ریشه کن نمودن اشکال دیگر خشونت، خود قابلیت اعمال خشونت را دارند» (Siebers, 1985: 776). حال آن‌که تمایزها از پیش در زبان استقرار یافته‌اند و افرادی که در موضع قدرت قرار دارند به نفع یکی از دو وجه تمایز، اخلاقیات و هنجارهای اجتماعی را برقرار می‌سازند و هر گونه سرپیچی از این هنجارها منجر به تنبیه و مجازات فرد خاطی می‌گردد.

خشونت اولیه و خشونت ثانویه، شروط لازم برای بروز خشونت فیزیکی به مفهوم متداول آن هستند. خشونت ثالثیه همان قانون شکنی و تخطی از قانون می‌باشد که در روایت لوی استروس زمانی رخ می‌دهد که او با خدعه و فریب، کودکان نامیبیکوارا را وادار به افشای نامشان می‌کند. بنابراین، هر گونه رخداد فیزیکی خشونت باری که به

شکلی نامشروع توسط فردی بر فرد دیگر اعمال می‌گردد و به‌طور کلی هر آنچه که تحت عنوان خشونت به معنای عامیانه آن شناخته می‌شود، اولویت وقوع خشونت اولیه و خشونت ثانویه را می‌طلبد، چرا که بدون آنها «خشونت تجربی» وجود نخواهد داشت. چانگ سیونگ لی (Chung-Hsiung Lai) سومین نوع خشونت را «خشونت مقاوم» توصیف می‌کند که «نیروی برگشت پذیری است از آن چه که در سیستم منظم زبان سرکوب و خاموش گردیده است» (Lai, 2008: 25). لازم به تأکید است در حالی که خشونت قانون بلافاصله پس از خشونت بنیادی رخ می‌دهد، وقوع خشونت سوم حتمی نیست، گرچه همواره بالقوه باقی می‌ماند. در حقیقت، خشونت اساسی که در ذات زبان نهفته است زمینه را برای بروز خشونت به شکلی که در جامعه رواج دارد، فراهم می‌کند. همچنین لازم به ذکر است، زمانی که خشونت فیزیکی رخ می‌دهد، چنین خشونتی یا در جهت تقویت و تحکیم هر چه بیشتر تفاوت عمل می‌نماید و یا عملکردش در جهت تخطی از تفاوت و قانون می‌باشد. جرائم ناشی از تنفر و انگیزه‌های متعصبانه همچون تجاوز جنسی نمونه‌ای از آن نوع خشونتی است که در جهت تحکیم تفاوت عمل می‌نمایند.

تلقی دریدا از خشونت بطور ضمنی می‌رساند که اساساً چیزی تحت عنوان صلح مطلق هرگز وجود نداشته است، همان‌گونه که خشونت مطلق وجود ندارد. همان‌طور که پیش‌تر اشاره شد، اشیا و مفاهیم تنها زمانی هستی می‌یابند که خود را در تقابل با چیزهای دیگر قرار دهند و چون معنای خود را از دیگری می‌گیرند و به یکدیگر وابسته‌اند، به هیچ وجه امکان بازنمایی مطلق نشانه وجود ندارد و این فقدان، خشونت بنیادی را به شکلی که مدنظر دریدا است رقم می‌زند. در عین حال به دلیل اینکه نشانه‌ها برای هستی یافتن ناگزیر از حفظ ارتباط با دیگری هستند، جداسازی مطلق دو وجه یک تضاد ممکن نیست و مقصود دریدا از عدم وجود خشونت مطلق نیز همین است.

نظر به اینکه از دیدگاه دریدا منشاء خشونت در اشکال متنوع آن خشونت بنیادی است، آنچه در ادامه می‌آید ارتباط بین خشونت بنیادی و تجاوز جنسی علیه زنان را بررسی خواهد نمود. با نگاهی موشکافانه روشن می‌گردد که وجود مواردی در فرهنگ جوامع سبب تداوم خشونت علیه زنان و نیز استثمار جنسی آنها شده است.

۳. ارتباط خشونت بنیادی و تجاوز

برای بررسی خشونت علیه زنان لازم است نگاه تیزبینانه‌تری نسبت به فرهنگ حاکم بر جامعه داشته باشیم. بررسی دقیق‌تر آشکار می‌سازد که چگونه باورهای سنتی اشتباه که برساخته‌های فرهنگی هستند، زن را از درک و خلق هویت خویش محروم نموده‌اند. با استفاده از نظریات دریدا و رویکرد ساختارشکنانه‌ی وی، خشونت و محرومیتی که لازمه‌ی استقرار فرهنگ فالوس-محور است، آشکار می‌شود. در فرهنگ و زبان مرد-محور تنها هویت مردانه شناخته شده است و آلت ذکور به منزله کانونی است که معنا و ارزش حول آن می‌چرخد. در مقابل، زنان هیچ‌گاه مجالی برای شکوفایی و بالندگی کامل ظرفیت‌های وجودی خویش نداشته‌اند. مسئله انقیاد زنان که منجر به نابرابری جنسیتی گردیده است، نتیجه مستقیم برتری فردیت مرد است که راه را بر بالندگی فردیت زن مسدود ساخته است.

زنان به لحاظ نمادین به منزله «عدم حضور»، «فقدان» و «غیر» تعریف شده‌اند؛ وجودشان وابسته به مردان است و خصلت‌های پستی که به ایشان نسبت داده شده، محصول نظم نمادین مردسالار است زیرا چنین نظامی زن را در یک موقعیت تابع نسبت به مرد قرار داده است. بر طبق گفتمان فمینیستی متأثر از پسا ساختارگرایی، تسلط مردان در نتیجه زبان و گفتمان مرد-محور است که به منزله زبان جهانی پذیرفته شده و تداوم یافته است. دریدا توجه ما را به این نکته جلب می‌نماید که چگونه نظام دوگانه

که در زبان و ارتباطات عمیقاً ریشه دوانده، ارزشها را تعیین می‌کند. چنین نظامی در جهت سرکوبی هویت زنان و نیز به حاشیه راندن آنان عمل می‌کند. تقابل‌های دوگانه مرد/زن و عمومی/خصوصی بطور موثری زنان را از حضور در حوزه اجتماعی و فرهنگی باز داشته و فعالیت ایشان را به حوزه خصوصی محدود می‌نماید. بنابراین محدود ساختن زنان به حوزه خانواده آنها را از مشارکت در فعالیتهای حوزه عمومی محروم کرده است و در نتیجه این امر، زنان عموماً نقشی در تولید معنا و بازنمایی نداشته‌اند.

سنت‌های حاکم بر جامعه همواره مطیع بودن زن را ترویج می‌کنند. سیلویا والبی (Sylvia Walby) در این باره می‌گوید که از دید جامعه مردسالار در خانه ماندن زن «به عنوان یک فضیلت زنانه برشمرده شده است» (Walby, 1990: 104). بنابراین یک زن ایده‌آل هویت اجتماعی-سیاسی مستقل و خودمختاری ندارد. نقش زن به ابزاری جنسی و حمایتی که انتظار می‌رود تماماً در خدمت نظام مردسالار باشد، تقلیل یافته است. در مقابل، هویت مردانه همیشه نقش بنیادین در ساختار فرهنگ ایفا نموده و در نتیجه فرهنگ مرد-محور به منزله فرهنگ بشری شناخته شده است، بی‌توجه به این مهم که زنان بایستی به عنوان فردیتهای مستقل و به لحاظ جنسیتی متفاوت از مردان در نظر گرفته شوند. در نتیجه این پندار قوت می‌گیرد که زنان و مردان از نظر سستی یک چیز تلقی شده‌اند، اگر چه زنان هیچ‌گاه چیزی بیشتر از مردانی ناقص نبوده‌اند.

ایریگاری در اثری تحت عنوان *این جنس که یک جنس نیست (This Sex which is not One)* بیان می‌کند:

تسلط لوگوهای فلسفی به شکلی بسیار گسترده از قدرتِ تقلیل دادن دیگری به نظام همانندی [...] و شاید به طور خیلی کلی از

قدرت ریشه کن کردن تمایزهای بین دو جنس در نظام‌هایی که فردیت جنس مذکر را بازنمایی می‌نمایند، سرچشمه می‌گیرد (Irigaray, 1985: 74).

ایریگاری از تمایل فرهنگ نرینه-محوری انتقاد می‌کند که تقلیل «دیگری» را عینیت می‌بخشد و می‌کوشد دیگری تنها به اندازه‌ای ارزش یابد که بتواند خویشتن خود او را بازنمایی کند. نظریات دریدا در مباحث فمینیستی پیرامون فردیت، نقش محوری ایفا می‌کنند. وی زبان را ابزاری می‌داند که به واسطه آن فردیت‌ها به صورت نرینه و مونث شکل گرفته‌اند. براساس دیدگاه ایریگاری زمانی که تمایز جنسی در نظر گرفته شود، مفهوم جهان شمولی به بحران کشانده می‌شود زیرا روشن می‌گردد که چگونه فرهنگ فالوس-محور زبان را به تصرف خویش در آورده است تا ارزش‌های مردانه را ارتقا داده و به جای ارزش‌های جهانی عرضه نماید.

اندیشه بنیادی ایریگاری بر مبنای آشکارسازی فردیت محدود و توسعه نیافته زنانگی و نیز بازشناسی تفاوت جنسی استوار است. از دیدگاه وی تفاوت جنسی هم مشکل و هم راه حل رفتار تبعیضانه با زنان است. لازم به ذکر است که ایریگاری پندار «برابری اجتماعی» صرف نظر از جنسیت را که در گفتمان‌های فمینیستی دهه‌ی ۶۰ تا اوایل دهه‌ی ۸۰ متداول بود، نفی می‌کند زیرا وی معتقد است چنین اندیشه‌ای تمایزهای موجود بین زن و مرد را از میان برداشته و محو می‌نماید و در نهایت با نفی تفاوت‌های بین زنان و مردان به برتری فردیت نرینه یاری می‌رساند. بنابراین چنین رویکردی درباره زنان از ایجاد تغییرات مقتضی در فرهنگ نرینه-محور عاجز است.

نمی‌توان انکار نمود که جریان‌ات فمینیستی به بازنمایی وسیع زنان در حوزه عمومی کمک شایان توجهی کرده‌اند. در نتیجه‌ی این تلاش‌ها، فردیت و هویت مستقل زنان سرانجام به رسمیت شناخته شد و اختیاراتی مرتبط با این موقعیت از جمله حق رأی و

مالکیت اموال به آنان تفویض گردید. اما هر چند این امر مرهون تلاشهای فمینیستی بوده است، پذیرش این که زنان به برابری مطلق جنسیتی دست یافته‌اند، به تعبیر ایریگاری در حقیقت یک «مخدر» برابری جنسیتی است (Irigaray, 1985: 77). با وجود دستاوردهای مهم، نابرابری‌های جنسیتی همچنان به قوت خود باقی است. راهکاری که ایریگاری ارائه می‌دهد، در نوع خود جالب توجه است. وی می‌گوید: «پرداختن به امر اخلاقی تمایز جنسی توسط آن عده که نزدیکتر به ما هستند و نیز آنهایی که از ما دورترند می‌تواند در تغییر کل فرهنگ، شیوه فکری ما و نیز شیوه رفتار سیاسی ما، نقش بسزایی داشته باشد» (Irigaray, 2000: 13).

نیک می‌دانیم که زنان چه در حوزه خصوصی و چه در حوزه عمومی همواره در معرض خشونت و آزار قرار داشته‌اند. زنان نه تنها در حوزه خصوصی توسط مردان خانواده از جمله همسر، پدر و برادر مورد خشونت واقع شده‌اند بلکه در خیابان و محل کار نیز به دلیل روابط نامتعادل قدرت که مبتنی بر جنسیت است، مورد آزار جنسی قرار گرفته‌اند. بنابر نظر دو تووا، در فرهنگ نرینه-محور، تجاوز جنسی به منزله ابزاری که حوزه خصوصی-جنسی را از حوزه عمومی-سیاسی جدا می‌نماید، به کار گرفته می‌شود تا با جنسی نمودن خشونت آمیز هویت زنان آنان را وادار به عقب‌نشینی به حوزه خصوصی نماید (du Toit, 2009: 12). بنابراین زنی که به انتظارات سنتی جامعه از وی وقعی نمی‌نهد، بسیار محتمل است که با تنبیه به شکل آزار و اذیت جنسی روبرو گردد. سوزان گریفین (Susan Griffin) معتقد است که فرهنگ تجاوز منجر به ترس مداوم زنان از قرار گرفتن در معرض خشونت جنسی گردیده است و این امر به نوبه خود به استثمار بیشتر زنان یاری رسانده است زیرا فضایی را ایجاد نموده که در آن زنان همواره وابسته به مردان هستند تا آنها را از حملات مردان دیگر در امان بدارند (Griffin, 1977: 320).

نگرش غالب در جامعه نسبت به پدیده تجاوز جنسی این است که تجاوز را اغلب به انگیزه‌های سرکش جنسی فرد متجاوز و عدم سلامت روانی وی نسبت می‌دهند. اما در حقیقت تجاوز جنسی به واسطه پس زمینه‌های فرهنگی که بیشتر شرح آن آمد، رخ می‌دهد؛ سنت مردسالاری که مذکر را بر مونث مقدم می‌شمارد، جوامع مستعد تجاوز را خلق نموده است؛ به گونه‌ای که تجاوز جنسی «شکلی از کنترل اجتماعی زنان توسط مردان» قلمداد می‌گردد (Walby, 1990: 135). در مباحث بنیادین فمینیستی، خشونت جنسی نتیجه منطقی پندارهای کلیشه‌ای اجتماعی است که به دلیل تقابل دوگانه مرد/زن ایجاد شده است؛ باورهای فرهنگی که در آن زنان آسیب پذیر، ضعیف، احساساتی و غیر فعال و در مقابل مردان خشن، قوی، منطقی و فعال ترسیم شده‌اند. در مباحث اولیه گرایش فمینیسم، تجاوز جنسی به منزله "صحنه آغازین" به شمار می‌آید، زمینه‌ای که ریشه‌های خشونت علیه زنان از آن منشا می‌گیرد.

سوزان براون‌میلر (Susan Brownmiller) فمینیست رادیکال آمریکایی در اثر خویش تحت عنوان *به رغم اراده ما: مردان، زنان و تجاوز* (*Against Our Will: Men, Women and Rape*) در تلاش برای یافتن منشاء استثمار زنان این اندیشه را مطرح می‌کند که ریشه‌های استثمار زنان را می‌توان در نخستین مورد تجاوز جست. وی معتقد است که تجاوز به منزله عملی بنیادین در جوامع بشری و فرهنگ‌هایی که از نظم اجتماعی مردسالار تبعیت می‌نمایند، به کرات رخ داده و نتیجه‌ی تکرار سوءاستفاده جنسی از زنان تداوم نظم نمادینی است که در پی انقیاد جنسی و اجتماعی زنان است (Brownmiller, 1975: 387). از این گفته چنین برمی‌آید که ارتباطی بین تجاوز و اعمال قدرت از جانب مردان وجود دارد زیرا مردان بدین طریق تسلط خود بر زنان را استقرار می‌بخشند. براون‌میلر چنین بحث می‌کند که نخستین مورد تجاوز پیش بینی نشده و اساس آن در مقاومت اولین زنی بود که مورد تجاوز واقع شد ولی موارد بعدی تجاوز سازمان یافته بودند. وی اظهار می‌دارد تجاوز «برای ایجاد ترس و ارباب

طراحی شده» (Brownmiller, 1975: 391) و به تدریج تبدیل به ابزاری برای اثبات قدرت و مردانگی فرد متجاوز گردیده است. او معتقد است که خشونت جنسی علیه زنان یک توافق مشترک بین مردان تشکیل داده که به موجب آن زن به ابزاری تقلیل می‌یابد که بایستی تحقیر شده و مورد خشونت واقع شود تا قدرت و سلطه جویی مردان تقویت گردد.

براون‌میلر نظریات روانشناسانه را به سبب این‌که باعث تقویت فرضیات اشتباه در مورد زنان گردیده‌اند، مورد نقد قرار می‌دهد. وی می‌گوید: «مردان همواره زنان را مورد تجاوز قرار داده‌اند، اما بعد از ظهور زیگموند فروید (Sigmund Freud) و پیروانش بود که ایدئولوژی مردانه از تجاوز مبتنی بر این اصل قرار گرفت که زنان خود تمایل به تجاوز دارند» (Brownmiller, 1975: 315). اگرچه در نظریه اجتماعی-فرهنگی براون‌میلر در مورد تجاوز تناقض یافت می‌شود، وی تجاوز را به منزله واقعیتهای در زندگی زنان می‌شمارد و بر تجاوز جنسی به منزله یک حقیقت انکارناپذیر در زندگی زنان تاکید می‌ورزد. وی این‌گونه بیان می‌کند:

به لحاظ آناتومی بدن انسان، امکان مقاربت اجباری قطعاً وجود دارد. این عامل به تنهایی بسنده بوده تا باعث ایجاد یک ایدئولوژی مردانه از تجاوز گردد. هنگامی که مردان دریافتند توانایی تجاوز را دارند، اقدام به انجام آن نمودند (Brownmiller, 1975: 14).

شارون مارکوس (Sharon Marcus) در مقاله خویش تحت عنوان «نبرد بدنها، نبرد واژگان» ("Fighting Bodies, Fighting Words") این موضوع را مطرح می‌کند که نگرش به تجاوز به منزله‌ی حقیقتی اجتناب‌ناپذیر در زندگی یک زن که همه‌ی زنان ناگزیر به مواجهه با آن هستند، با مهم‌ترین مبحث فمینیسم که تجاوز را امری برساخته فرهنگی می‌شمارد، مغایرت دارد (Marcus, 1992: 387). بعلاوه، این

استدلال که تجاوز یک واقعیت ثابت و برقرار در زندگی زنان است، هر گونه امکانی برای ایجاد تغییر در وضعیت زنان را تضعیف می‌کند. مادامی که زنان به لحاظ فرهنگی به منزله قربانیان از پیش تعیین شده و در معرض خشونت توسط متجاوزین قدرتمند مرد به تصویر کشیده شوند، بهبود وضعیت آنان در فرهنگ غالب فالوس-محور غیر ممکن خواهد بود. از این رو هر گونه تغییر اصولی در این راستا در گرو تغییر نگرشی است که می‌توان آن را با غلبه بر فرهنگ فالوس-محور و برقراری فرهنگ نوینی حاصل نمود.

۴. نتیجه‌گیری

همان‌گونه که پیش‌تر بحث شد، تصاویر جنسیتی کلیشه‌ای از زن و مرد که مردان را سلطه‌جو و خشن و زنان را مطیع و فرمانبردار ترسیم می‌نماید، فرهنگ تجاوز را استحکام بخشیده است. چارچوب‌های معنایی مبتنی بر چنین تصاویری شیوه‌ها و الگوهای آماده‌ای برای رفتار کردن در برابر فرد قرار می‌دهند. فرهنگ تجاوز زمانی قدرتمندتر می‌گردد که «خطر، دفعات و پذیرش خشونت جنسی همگی به شکل گرفتن رفتار و هویت در مردان و زنان به طور یکسان یاری رسانند» (Higgins & Silver, 1991: 2). بنابراین تعریف نوینی از جایگاه زنان در جامعه نیاز است تا جایگاه تابع و پستی را که به لحاظ تاریخی به ایشان داده شده است، به چالش بکشاند و نیز وقوع تجاوز را به حداقل برساند.

بنابراین تنها در صورتی می‌توان به شکلی موثر با پدیده تجاوز به مبارزه برخاست که رویکردی مبتنی بر نظریه‌ی دریدا و در واقع زبان - محور نسبت به بازنمایی زنان و تجاوز داشته باشیم؛ نگرشی که نظام زبان را منعطف و بنا شده بر اساس روابط بی‌ثبات قدرت می‌داند. می‌توان نتیجه گرفت دلیل این‌که مردان زنان را مورد تجاوز و خشونت

قرار می‌دهند این نیست که مردان از نظر بیولوژیکی قدرتمند تر و خشن تر از زنان هستند، بلکه بایستی ریشه‌های تجاوز را در نوع نگاه متجاوز به جایگاه زنان در جامعه بیابیم. متجاوز بر اساس هنجارهای فرهنگی و ساختارهای جنسیتی- اجتماعی رفتار می‌کند که سبب پیدایش این تصور در او شده است که مردانگی‌اش باعث برتری طبیعی او بر زن است و هر زمان که بخواهد می‌تواند از قدرت خویش برای قربانی ساختن او استفاده کند.

لازم به تاکید است که نظریه تمایز جنسی ایریگاری برای عملکرد در یک نظام سلسله مراتبی پرداخت نشده است، بلکه نیت وی آن است که راه‌کار ویژه‌ای ارائه دهد که به موجب آن نظام منفی دوگانه‌ی جنس و جنسیت که در آن زنان برای استیفای حق خویش راهی به جز مرد شدن ندارند، تضعیف گردد و فرهنگ نوینی را ایجاد نماید که در آن زنان همگام با مردان مجال ابراز و توسعه فردیت‌های خویش را بطور کامل داشته باشند. در حقیقت، هدف ایریگاری از طرح نظریه تمایز جنسی این است که تمایزهای نامتضاد و روابط غیر سلسله مراتبی بین زنان و مردان برقرار سازد.

بنابر مباحث مقدماتی فمینیسم بر پایه‌ی نظریه‌ی شالوده‌شکنی دریدا، تجاوز در نتیجه گفتمان‌های غالبی رخ می‌دهد که فردیت‌ها را به شیوه‌های معینی تعریف می‌نماید و چنین دیدگاهی در برابر دیدگاه پیشین قرار می‌گیرد که به تجاوز به منزله رخدادی خصوصی می‌نگرد. چنانچه در تلاش برای براندازی فرهنگ تجاوز هستیم بایستی تصورات رایج و اشتباه درباره تجاوز از جمله این پندار که یکی از فانتزی‌های ناخودآگاه زنان تمایل به تجاوز است و نیز این تصور که متجاوز در نتیجه اختلالات جنسی و روانی تجاوز می‌نماید، از میان برداشته شوند. تعریف نوین، تجاوز را به انقیاد کشاندن فرهنگی زنان می‌شمارد و فرضیات موجود در مورد قدرت‌های اجتماعی را زیر سوال می‌برد. بنابراین با زیر سوال بردن ساختار حقوقی و فرهنگی تجاوز، می‌توان ساز

و کارهایی برای تغییر نظام موجود و راه‌هایی برای مقابله با آزار و اذیت جنسی زنان ارائه نمود.

فهرست منابع

- Bennington, Jeffrey. (1991). *Jacques Derrida*, Chicago: Chicago University Press.
- Bradley, Arthur. (2008). *Derrida's of Grammatology*, Edinburgh: Edinburgh University Press.
- Brownmiller, Susan. (1975). *Against Our Will: Men, Women and Rape*, New York: Simon & Schuster.
- Butler, Judith. (1989). "Sexual Ideology and Phenomenological Perception: A Feminist Critique of Merleau-Ponty's Phenomenology of Perception" in *The Thinking Muse: Feminism and Modern French Philosophy*, J. Allen & I. M. Young (Eds.), Indianapolis: Indiana University Press, (pp. 100-85).
- Derrida, Jacque. (1974). *Of Grammatology*, trans. Gayatri Spivak, Baltimore: Johns Hopkins University Press.
- de Saussure, Ferdinand. (1959). *Courses in General Linguistics*, trans. Wade Baskin, New York: McGraw-Hill.
- du Toit, Louise. (2009). *A Philosophical Investigation of Rape: The Making and Unmaking of the Feminine Self*, New York: Routledge.
- Griffin, Susan. (1977). "Rape: The All-American Crime" in *Feminism and Philosophy*, eds. Mary Vetterling-Braggin, Frederick A. Elliston, & Jane English. Totowa, N J: Littlefield, Adams, Co, (313-23).
- Higgins, Lynn A. & Brenda R. Silver, eds., *Rape and Representation*, New York: Columbia UP, 1991.
- Irigaray, Luce. (1985). *This Sex Which Is Not One*, trans., Catherine Porter with Carolyn Burke, New York: Cornell University Press.

Irigaray, Luce. (2000). *Democracy Begins Between Two*, trans. Kirsteen Anderson, London: The Athlone Press.

Lai, Chung-Hsiung. (2003). "On Violence, Justice and Deconstruction." National Cheng Kung University. *Concentric: Studies in English Literature and Linguistics* 29.1, 23-46.

Marcus, Sharon. (1992). "Fighting Bodies, Fighting Words: A Theory and Politics of Rape Prevention" in *Feminists Theorize the Political*, eds. Judith Butler & Joan W. Scott, London: Routledge, 385-403.

Parrish, Rick. (2006). *Violence Inevitable: The Play of Force and Respect in Derrida, Nietzsche, Hobbes, and Berlin*, New York: Lexington Books.

Siebers, Tobias. (1985). "Ethics in the Age of Rousseau: From Lévi-Strauss to Derrida". The Johns Hopkins University Press, *MLN*, Vol. 100, No. 4, French Issue (Sep., 1985), pp. 758-779. (<http://www.jstor.org/stable/2905479>)

Walby, Sylvia. (1990). *Theorizing Patriarchy*, Cornwall: T.J. Press Ltd